

جایی بالاتر از رنجیدن



مهرنوش صفایی

مقدمه

جایی بالاتر از رنجیدن هم هست، من آن را می‌شناسم.

من با گم شدن، با فراموش شدن، با خط خوردن و از یاد رفتن، مأنوسم. من از همه به هیچ رسیدن را خوب می‌شناسم. من با سوگواری قلب انسان پس از مرگ آشنایی، مأنوسم. من جایی را می‌شناسم که آوای درد آدمی، فریاد نیست. من سکوت بالاتر از فریاد را می‌شناسم. من در سرزمین دلتنگی زندگی کرده‌ام. من بیابان ناباوری را قدم به قدم طی کرده‌ام. من درد شلاق ثانیه‌ها را در انتظاری تلخ، من حس بیهودگی را با بند بند تنم احساس کرده‌ام. من روزهای بسیاری، برای فرار از نقش رنج، چشم بسته از کنار آینه‌های بسیاری گذشته‌ام. آری، من از روزهایی گذشته‌ام که اشک برای گریستن کم است و ضجه فقط بازی بغض انسان است. من در روح خویش دردهایی را تجربه کرده‌ام که دردهای تن آدمی پیش آن حقیر و کوچک‌اند. من عشق را در حضيض ذلت... گذشت را در عین نفرت... ایثار را در بند غفلت... متولد شدن در حین مرگ را با تک تک یاخته‌های وجودم احساس کرده‌ام. من با دیدگانی باز و ذهنی هوشیار، لحظه به لحظه به جرم شیفتگی، به شلاق بی‌مهری و ناسپاسی مجازات شده‌ام. من آدمیت آدمی را بسیار جفاکار یافته‌ام. من ظرف فهم آدم‌های بسیاری را کوچک‌تر از مشت بسته‌ی یک کودک، من چشم‌های بسیاری را فقط دو کره‌ی سرد خاکی یافته‌ام. بله، جایی بالاتر از رنجیدن هم هست... من آن را می‌شناسم.

آن‌جا، جایبست که در آن، خداوند از همیشه به من نزدیک‌تر است.

احمد در حالی که با پاهایش ضرب گرفته بود، زیر لب می خواند:

من یه پرندهم... آرزو دارم... تو باغم باشی
 من یه خونه‌ی... تنگ و تاریکم... کاشکی تو بیایی
 چراغم باشی هر جا که باشم... هرچی که باشم
 تو باید باشی...

اگه تاریکم... اگه روشنم... اگه پاییزم...

اگه بهارم تورو دوست دارم...

تو رو دوست دارم... تورو دوست دارم

چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به صلوات فرستادن. داشتم همه‌ی سعی‌ام را می‌کردم که از کوره در نروم. خوب می‌دانستم که احمد همه‌ی این کارها را برای این می‌کند که یک طوری دعوا راه بیندازد و نیاید ختم! راننده که حوصله‌اش از صدای زیر و وزوز مانند احمد سر رفته بود، همان‌طور که با چشم‌غره از توی آئینه نگاهش می‌کرد، گفت: «خوش به حالت داداش. مثل اینکه خیلی خوشی. فقط من مانده‌ام که با این همه سرخوشی چرا لباس مشکی پوشیده‌ای!»

احمد بی‌آنکه به راننده نگاه کند، با لحنی غلیظ‌تر خواند: «مشکی رنگ عشقه... مثل رنگ چشمای مهربونش... مشکی رنگ عشقه... مثل شب‌های پاک آسمونش.»

راننده زیر لبی گفت: «لا اله الا الله.» و خیره شد به چراغ قرمز روبه‌رو.